

رُخساره

شهرزاد فخر

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: شهرزاد فخر.
عنوان و نام پدیدآور	: رُخساره / شهرزاد فخر.
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-600-6893-12-9
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۲
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

فصل ۱

امروز خیلی سرحال هستم، نمی‌دانم چرا! شاید خاصیت سن بلوغ است. جلوی آئینه ایستاده‌ام و به خودم نگاه می‌کنم؛ خوشگلم، خودم این را می‌دانم. یک قیافه‌ی کاملاً شرقی، ابروهای کمانی به هم پیوسته، بینی ظریف، لب‌های خوش فرم و شاخص‌تر از همه، چشمان درشت میشی‌ام که مثل چراغ در قاب سفید چهره‌ام می‌درخشند.

روزهایی که مثل امروز سرشار از حس قشنگ نوجوانی‌ام، موهایم را باز می‌کنم، ولی با شنیدن صدای پای حسام از این کار منصرف می‌شوم. دستی به گونه‌هایم می‌کشم تا شاید سرخی‌اش محو شود. تازگی‌ها صدای پای حسام گونه‌هایم را گلگون می‌کند. آهسته گوشه‌ی پرده را کنار می‌زنم و نگاهش می‌کنم. وانمود می‌کند که مرا ندیده است و بی تفاوت از کنار پنجره اتاق رد می‌شود. آن قدر با چشم تعقیبش می‌کنم تا در انتهای باغ، پشت درختان سر به فلک کشیده از نظرم محو می‌شود. انگار از چند ماه پیش تا حالا خیلی چیزها عوض شده است. همین شب عید پارسال بود که حسام به جای ماهی قرمز هفت سین یک قورباغه‌ی چاق و زشت را توی تُنگ کرد و به دستم داد. نزدیک بود از ترس، سخته‌کنم. چنان داد و فریادی راه انداختم که همه خبردار

نشر آرینا: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

رُخساره

شهرزاد فخر

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: سحر سمع‌ا...

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

تایپ و صفحه‌آرایی: ارمغان

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-12-9

شدند و کُلی خندیدند. ولی بعد از جریان سیزده به دَر همان سال، همه چیز تغییر کرد. آن روز صبح زود همه راهی باغ بهادرخان شدیم. در طول مسیر مُدام به این فکر می کردم که چه طور از حسام انتقام بگیرم و رفتارش را تلافی کنم.

هنوز چند ساعتی از رسیدنمان به باغ نگذشته بود که دیدم حسام لبِ استخر ایستاده و اصلاً حواسش به دور و برش نیست. مثل قرقی خودم را به پشت سرش رساندم و تا خواست عکس العملی نشان دهد با تمام قدرت هُلش دادم و فرار کردم. خودم را به ساختمان رساندم و در حالی که سعی می کردم هیجانم را مخفی کنم داخل شدم. مادرم طبق معمول داشت اسباب سماور را می چید. آرام و بی صدا کنارش نشستم. چند دقیقه ای نگذشته بود که حسام مثل موش آب کشیده وارد اتاق شد، خانم والا با دیدن حسام، لبش را گاز گرفت و گفت: - وای خدا مرگم بده. چرا سر آندر پا خیس شدی مادر؟! الان سرما می خوری!

حسام بدون توجه به حرف های مادرش، به سمت من خیز برداشت. از عصبانیت داشت منفجر می شد. این قدر سریع به طرفم جست زد که فرصت هیچ عکس العملی پیدا نکردم. بافته ی مویم را گرفت و به طرف خودش کشید و با غیظ گفت:

- حسابی اَزت برسم که.

در حالی که درد در تمام وجودم پیچیده بود باقیمانده ی توانم را جمع کردم و صورتش را چنگ زدم. مثل سگ و گربه باهم گلاویز شده بودیم که صدای بهادرخان همه را درجا میخکوب کرد. با عصبانیت فریاد کشید:

- این جا چه خبره؟ حسام وِیش کن، خجالت نمی کشین. مگه هنوز بچه این که افتادین به جونِ هم؟!

حسام با شنیدن صدای پدرش، خودش را جمع و جور کرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت. با دست موهایم را که آشفته شده بود مرتب کرده و خودم را پشت مادرم قایم کردم. بیشتر از آن که از بهادرخان ترسیده باشم، خجالت کشیده بودم. مادرم با آرنج سُقلمه ای به پهلویم زد و زیر لب گفت:

- چند بار بَهِت بگم سربه سر آقا حسام نذار دختره ی ورپریده! دیدی جلوی آقا آبرو مون رفت.

قبل از این که من حرفی بزنم خانم والا پیش دستی کرد و گفت:

- کاریش نداشته باش صدیقه. تقصیر رخساره نیست، حسام خودش مقصره که سربه سر دخترا می ذاره، با ثریا هم نمی سازه. از صبح تا شب با هم کلنجار می رن.

بهادرخان که هنوز بی حرکت دَم در ایستاده بود، دستش را پشت کمرش حلقه کرد و با لحن عامرانه ی همیشگی اش رو به من گفت:

- اگه حسام کاری می کنه، پسره. تو نباید بچگی کنی. والا وقتی هم سن تو بود حسام دو سالش بود!

بعد انگار که با خودش حرف می زند، از در بیرون رفت و گفت:

- دوره زمونه عوض شده، دخترا خیلی بی پروا شدن، زَنم زنای قدیم که روشن نمی شد تو چشم آدم نگاه کنن.

از همان روز بود که فهمیدم چون دخترم، نباید خیلی از کارها را انجام دهم. از حرف های بهادرخان نَرنجیدم ولی حس تازه ای در من بیدار شد که مرا وادار کرد از حسام فاصله بگیرم. من دختر بی حیا یا به قول بهادرخان دختر بی پروایی نبودم؛ ولی چون با حسام بزرگ شده بودم و از بچگی با هم بودیم، نمی دانستم آن قدر بزرگ شده ام که مجبورم در روابطم با یک پسر هفده ساله، حتی اگر حسام باشد مراعاتِ خیلی چیزها را بکنم.

من و حسام و ثریا با هم بزرگ شدیم. هر چند که آن‌ها فرزندان ارباب بودند و من دختر خدَمه‌ی خانه، ولی هیچ‌وقت فاصله‌ای بین خودم و آن‌ها احساس نکردم. هنگامی که خانم والا با بهادرخان ازدواج کرد و پا به آن خانه‌ی اعیانی گذاشت، میرزا احمد، پدر خانم والا به عنوان سرجهازی عروس، پدر و مادرم را که تازه از ده آمده بودند، به خانه‌ی بهادرخان فرستاد. مادرم بیشتر از آن‌که مستخدم خانم باشد، همدم و مونس خانم والا‌ی یازده ساله بود. خانم علاقه‌ی عجیبی به مادرم داشت و او را مثل خواهرش می‌دانست. روابط آن دو آن‌چنان خوب و صمیمانه بود که باعث شد من از همان کودکی، آن‌جا را خانه‌ی خود بدانم و کاملاً راحت باشم. برعکس خانم والا، بهادرخان مرد جدّی و سختگیری بود ولی همه می‌دانستیم که پشت آن چهره‌ی عبوس و خشن، قلب رئوف و مهربانی دارد. من و ثریا به فاصله‌ی سه ماه به دنیا آمدیم و به همین خاطر تمام امکاناتی که برای ثریا وجود داشت برای من هم فراهم بود. در دوران کودکی هیچ‌گاه کمبودی احساس نکردم و تا حالا که چهاردهمین بهار زندگی را پشت سر می‌گذارم، کاملاً از زندگی‌ام راضی هستم.

بعد از جریان آن‌روز که بهادرخان برای اولین بار به من تَشَر زد و گوش زد کرد که دیگر بزرگ شده‌ام، تصمیم گرفتم در رفتار و روابطم با حسام تجدید نظر کنم. انگار حسام هم همین تصمیم را گرفته بود، چون کمتر دور و بَرَم ظاهر می‌شد و سر به سرم نمی‌گذاشت.

نمی‌دانم چرا در این روزها که سعی می‌کنم از حسام فاصله بگیرم احساس نزدیکی بیشتری به او پیدا کرده‌ام، یک حس خاص که قبلاً نداشتم.

با صدای باز شدن در اتاق از جا پریدم و از فکر و خیال بیرون آمدم. مادرم در حالی که سینی بزرگی در دست داشت، وارد اتاق شد. نفس زنان گفت:

- ثریا از نیم ساعت پیش تا حالا منتظرته، چرا نمی‌ری پیشش؟!

از لبه‌ی گُرسی پایین پریدم و گفتم:

- داشتم می‌رفتم.

دوباره نیم‌نگاهی به آیینۀ انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

اوایل آبان ماه بود و هوا سرد شده بود. صدای خَش خَش جاروی پدرم از تِی‌باغ به گوش می‌رسید. عمداً پایم را روی برگ‌های خشک و زرد می‌گذاشتم و از صدای خُرد شدنشان لذت می‌بردم. خیلی سعی می‌کردم مثل یک خانم رفتار کنم ولی باز هم شور و شوق چهارده سالگی از تمام اعضاء و جوارحم می‌جوشید و بیرون می‌زد. به حوض گرد و سط باغ که رسیدم چندتایی برگ زرد روی آب شناور بود، خم شدم و یکی از آن‌ها را از آب گرفتم. از برخورد خنکای آب با انگشتانم مور مورم شد و حس قشنگی زیر پوستم دوید. به ورودی عمارت که رسیدم، صدای زیر و نازک ثریا به گوشم خورد. سرش را از پنجره‌ی اتاقش در طبقه‌ی دوم بیرون آورد و با شیطنت همیشگی اش گفت:

- به به رخساره خانوم، خبر می‌کردین گاوی، گوسفندی، حسامی چیزی سر می‌بریدیم!

یک قدم عقب رفتم و سَرَم را بالا گرفتم و گفتم:

- ببین حالا به روز من پیشت نبودم، چه آلم شنگه‌ای راه انداختی!

وارد سَرَسرا شدم و از پله‌ها بالا رفتم. در اتاق ثریا، نیمه باز بود و صدای خانم والا به گوش می‌رسید. تلنگر کوچکی به در زدم و داخل شدم. آنیس خانوم خیاط مخصوص، مشغول اندازه‌گیری از خانم والا بود. خانم هم با آن هیکل تُپل تُپلش مثل مجسمه دستانش را از هم باز کرده و وسط اتاق ایستاده بود. مثل همیشه با خوشرویی جواب سلامم را داد. آنیس خانم نگاهی به من کرد و گفت:

- رخساره تویی؟! ماشاا... چه قدر خانوم شدی. چند وقته ندیدمت؟!
گفتم:

- شب عید بود که زحمت کشیدین و برام لباس دوختین.

انیس خانم در حالی که اندازه‌ی دور کمر خانم والا را می‌گرفت رو به من گفت:

- ولی اون موقع خیلی بچه‌تر بودی. تو این چند ماهه خیلی عوض شدی.
بعد لبخندی زد و گفت:

- فکر کنم وقتشه که صدیقه داماددار بشه!

خودم را به نشنیدن زدم و به طرف ثریا که لبه‌ی تخت نشسته بود رفتم. ثریا با زیرکی خنده‌ای کرد و در گوشم گفت:

- چرا ذوق کردی؟ حالا انیس خانم یه چیزی گفت!

نیشگون‌ی از بازویش گرفتم و گفتم:

- خفه شو دیوونه، جلوی مامانت زشته.

خانم والا که تازه از اندازه‌گیری فارغ شده بود، با دست به سه توپ پارچه‌ای که کنار اتاق بود اشاره کرد و گفت:

- ثریا، اون پارچه‌ها رو به رخساره نشون بده، ببین کدومو دوست داره.

ثریا با جستی کوتاه از تخت پایین پرید و دستم را گرفت و دنبال خودش کشید. طاقه‌ی گاواردین سُرمه‌ای را نشان داد و گفت:

- به نظر من این به رخساره می‌یاد، چون پوستش سفیده. خودت کدومو دوست داری؟

در همین حین مادرم با سینی چای و یک بشقاب کوچک نان نخودچی وارد اتاق شد. خانم والا سینی را از دستش گرفت و گفت:

- بهادرخان این پارچه‌ها رو از بازار آورده، هر کدومو که دوست داری به

انیس خانوم بگو برات بدوزه.

مادرم با شرم همیشگی‌اش گفت:

- دست‌تون درد نکنه، ولی رخساره از پارسال لباس پاییزه داره.

انیس خانم یک دانه نان نخودچی در دهان گذاشت و گفت:

- من که فکر نمی‌کنم لباس‌ای پارسال تو تنِ رخساره بره، ماشاا... یه دفعه خانوم شده.

همان پارچه‌ای که ثریا گفته بود، به انیس خانم نشان دادم و مدلش را هم خودش انتخاب کرد. انیس خانم که آماده‌ی رفتن شد، مادرم و خانم والا هم همراهش از اتاق خارج شدند. وقتی من و ثریا تنها شدیم با شیطنت رو به من گفت:

- می‌دونی امشب کی می‌یاد این‌جا؟!

گفتم:

- مهمون دارین؟!

انگشتانش را در هم قلاب کرد و چرخ‌ی وسط اتاق زد و گفت:

- بله، حاجی صرّاف و خانومش و...

نگذاشتم حرفش تمام شود و با خنده گفتم:

- و اون پسر لوس و از خودراضی شون ارسلان!

اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

- اصلاً هم از خودراضی نیست، فقط هرکسی رو تحویل نمی‌گیره!

گاهی پیش می‌آمد که بین من و ثریا حسادت‌های دخترانه‌ای وجود داشته باشد، ولی این دفعه حس کردم حرف‌هایش با طعنه و کنایه است. چند وقتی بود که حرف‌هایش تند و تیز شده بود. انگار می‌خواست به من گوشزد کند از طبقه‌ی آن‌ها نیستم. با ناراحتی از جایم بلند شدم، انگار از صورتم حرارت

بیرون می‌زد. در حالی که سعی می‌کردم لرزش صدایم را مخفی کنم گفتم: -اون پسرهای خپل و بد ترکیب مگه کیه که من بخوام بهم محل بذاره؟! ثریا که انگار تیرش به هدف خورده بود، با لبخندی حاکی از رضایت، رویش را از من برگرداند و گفت:

-اولاً که اصلاً بد ترکیب نیست، در ثانی اون پسر یکی از سرشناس‌ترین تاجرای این شهره، پول باباشم از پارو بالا می‌ره. فهمیدی خانوم خانوما؟! خواستم جوابش را بدهم ولی نتوانستم. بغض گلویم را گرفته بود. نمی‌خواستم گریه کنم. با سرعت از در اتاق بیرون آمده و دوان دوان از پله‌ها پایین دویدم. اشک، پرده‌ای شفاف جلوی چشمم کشیده بود. هنوز به در خروجی عمارت نرسیده بودم که محکم به سینه‌ی حسام که داشت وارد می‌شد خوردم. حسام یک قدم خودش را عقب کشید و گفت:

-چه خبره رخساره؟! جن دیدی که این جوری فرار می‌کنی؟

اگر یک کلمه حرف می‌زدم اشک‌هایم سرازیر می‌شد. بدون این که جوابش را بدهم از در بیرون زدم. فاصله‌ی عمارت اربابی تا اتاق خودمان را مثل باد دویدم. خوشبختانه پدر و مادرم نبودند. نشستم و یک دل سیر گریه کردم، انگار دنبال بهانه می‌گشتم. خودم هم دقیقاً نمی‌دانستم این حساسیت‌ها و زود رنجی‌ها از کی شروع شد. من خیلی زود فهمیدم که با حسام و ثریا فرق دارم، ولی در دوران کودکی هیچ‌گاه این تفاوت آزارم نداد و باعث ناراحتی‌ام نبود. از زندگی در آن باغ سرسبز با درختان چنار کهن و سربه فلک کشیده لذت می‌بردم و دو اتاق کوچک‌امان در ته باغ، قشنگ‌ترین جای دنیا بود. حسام و ثریا هم همبازی‌های خوبی بودند و دنیای کودکی‌ام را پُر می‌کردند. ولی حالا همه چیز آزارم می‌داد، حتی محبت‌های خانم والا که سعی می‌کرد هیچ فرقی بین من و ثریا قائل نشود و به خاطر این رفتارش من همیشه بهترین لباس‌ها را

می‌پوشیدم و خوش‌ترین لحظات را می‌گذراندم. تقریباً وقت نهار بود که پدرم خسته و کوفته آمد، گوشه‌ی اتاق نشست و به پستی قرمز رنگی که مادرم گلدوزی‌اش کرده بود، تکیه داد. زیر لب سلام کردم و به اتاق رو به باغ رفتم. نمی‌خواستم چشمان قرمز و پُف کرده‌ام را ببیند. چند دقیقه بعد مادرم با سینی غذا وارد شد. بوی خوش قورمه سبزی در فضا پیچید، دست‌پخت مادرم حرف نداشت و همه‌ی اهل منزل به این موضوع معترف بودند. سفره را پهن کرد و گفت:

-رخساره کجایی؟ بیا نهار بخور مادر.

با بی‌حوصلگی کنار سفره نشستم. پدر خسته‌تر از آن بود که به صورتم دقیق شود، همان‌طور که با وَلَع غذا می‌خورد، با دهان پُر گفت:

-چه طوری بابا؟ حالت خوبه؟ چي شده امروز نرفتی پیش خانوم کوچیک؟!

از این که پدرم ثریا را خانم کوچیک صدا می‌کرد لجم گرفت. غذا را در دهانم مزه‌مزه کردم و گفتم:

-مگه هر روز باید برم اون‌جا؟! خُب حوصله نداشتم. مگه زوره؟!

مادر زیرچشمی نگاهم کرد ولی چیزی نگفت. نزدیک غروب بود که لب پنجره‌ی اتاق رو به باغ نشسته بودم و باغ را تماشا می‌کردم. پدر و مادرم هر دو بعد از نهار به عمارت اربابی رفته بودند تا تدارک شام و بساط میوه و شیرینی میهمانی شب را ببینند. خیلی کم پیش می‌آمد که در کارهای منزل بهادرخان به مادرم کمک کنم، کسی هم از من توقعی نداشت. من اغلب، وقتم را با ثریا می‌گذراندم، ولی حالا که با هم قهر بودیم، تنهایی آزارم می‌داد. در افکار دور و دراز خودم غوطه‌ور بودم که صدای حسام مرا از جا پراند. در حالی که وانمود می‌کرد تصادفی مرا دیده با صدای بلند گفت:

- چه طوری رخساره؟ چرا این جا تنها موندی؟ نمی ری پیش ثریا؟
چین های دامنم را صاف کردم و گفتم:

- همین جا راحت ترم.

نگاهی به انتهای باغ کرد و وقتی مطمئن شد کسی آن طرف نیست جلو آمد و
به لبه ی پنجره تکیه داد و گفت:

- چیه با ثریا دعوات شده؟

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- نه چیزی نشده، گفتم چون امشب مهمون دارین مزاحم نشم.

خنده ی زیرکانه ای کرد و گفت:

- اختیار دارین، شما مُراحمین. تو رو خدا حتماً از اون طرفا تشریف بیارین.

از لبه ی پنجره پایین پریدم و با دلخوری گفتم:

- تو رو خدا سر به سرم نذار حسام، اصلاً حوصله ندارم.

برگ های خشک را زیر پایش خُرد کرد و گفت:

- اتفاقاً منم اصلاً حوصله ی مهمونای امشب رو ندارم، مخصوصاً اون

ارسلانِ گنده دماغو!

از این حرف حسام انگار قند توی دلم آب شد. با شیطنت گفتم:

- ولی ثریا که می گه خیلی پسر خوبیه!

- ثریا غلط کرده، اصلاً به اون چه که راجع به پسر مردم نظر می ده؟!

از حرفی که زدم پشیمان شدم. با این که از ثریا دلخور بودم و با هم قهر

بودیم ولی او را مثل خواهرم دوست داشتم و هیچ وقت دلم نمی خواست از

اعتمادی که به من داشت سوء استفاده کنم. می دانستم ثریا به پسر حاج صرّاف

علاقه دارد ولی این راز فقط بین من و او بود و من قصد نداشتم آن را برای

حسام بازگو کنم. اما نمی دانم چه شد که این حرف از دهانم در رفت. حسام با

عصبانیت به سمت عمارت راه افتاد. با دستپاچگی سرم را از پنجره بیرون
کردم و گفتم:

- راستی حسام، خیلی وقته دیگه نمی ری شکار قورباغه!

می خواستم حواسش از ثریا و حرفی که زدم پرت شود. چند قدمی را که
رفته بود برگشت و با لحنی که هیچ اثری از عصبانیت چند ثانیه ی قبل در آن

نبود گفت:

- اون مال بچگی بود، حالا فقط می رم شکار آهو!

از این که ذهنش را از موضوع منحرف کرده بودم خوشحال شدم و با
شیطنت گفتم:

- یعنی فکر می کنی حالا دیگه بچه نیستی؟ نکنه احساس می کنی مرد
شدی؟!

چند قدم دیگر جلو آمد و روبه رویم ایستاد. صورتش را آن قدر به صورتم
نزدیک کرد که نفس هایش را حس می کردم. نگاه نافذش را به چشمانم

دوخت و با پوزخند گفت:

- تو چی فکر می کنی؟

احساس کردم صورتم گُر گرفت. آن قدر لحن و کلامش متفاوت از گذشته

بود که از خجالت آب شدم. خودم را عقب کشیدم و در حالی که سعی می کردم

دستپاچگی ام را مخفی کنم گفتم:

- تو کار و زندگی نداری که همین جور این جا وایسادی و چرت و پرت

می گی؟!

لبخند موذیانه ای زد و گفت:

- من که داشتم می رفتم، تو یهو هوس قورباغه کردی!

بعد در حالی که می خندید، دور شد. پنجره را بستم و کف اتاق دراز کشیدم.

قلبم مثل قلب گنجشک اسیر می‌تپید. عبور قطرات خون از رگ‌هایم را حس می‌کردم. نمی‌خواستم بپذیرم که نسبت به حسام حس تازه‌ای پیدا کرده‌ام، ولی حقیقت داشت. نه من رخساره‌ی سابق بودم و نه نگاه‌ها و رفتار حسام مثل قبل بود. یک دفعه بی‌اختیار زدم زیر خنده و آن قدر خندیدم که اشک از چشمانم سرازیر شد. یک دفعه حال و هوایم عوض شده بود و دیگر هیچ اثری از ناراحتی و دلتنگی چند لحظه قبل در من وجود نداشت. بلند شدم و با عجله دست و صورتم را شستم. بعد لباس آبی گل‌داری که انیس خانم برایم دوخته بود و خیلی دوستش داشتم را پوشیدم. نگاهی به آئینه انداختم، خوشگل شده بودم. لباس کمی برایم چسبان شده بود ولی هنوز قشنگ بود. وقتی از اتاق بیرون رفتم هوا تاریک شده بود. با آن صندل‌های سفید پاشنه تخم‌مرغی که خانم والا از مشهد برایم سوغاتی آورده بود، انگار روی ابرها راه می‌رفتم. نوجوان بودم و مثل هوای متغیر بهارگاه صاف و آفتابی می‌شدم، بدون هیچ لکه ابری و گاهی هم بی‌مقدمه می‌باریدم. میهمان‌ها هنوز نیامده بودند. جلوی ورودی عمارت، تمیز و آب‌پاشی شده بود، فواره‌های توی حوض باز بودند و نسیم ملایمی که می‌وزید قطرات آب را پراکنده می‌کرد. از پشت پنجره‌ی اتاق، مادرم را دیدم که ظرف‌های نقره‌ی پُر از شیرینی را روی میز می‌چید، خانم والا هم با وسواس ترمه‌ی ملبله دوزی شده سر‌بخاری را صاف می‌کرد. وارد خانه شدم و از پله‌ها بالا رفتم. یکراست به اتاق ثریا که ته راهرو بود رفتم. در اتاقش نیمه باز بود. تلنگری به در زدم، جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- وای حسام نیا تو، دارم لباس می‌پوشم.

به آرامی سرم را داخل اتاق کردم و گفتم:

- حسام نیست، منم. اومدم ببینم کاری نداری!

ثریا با تعجب نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه مکث گفت:

- چه خوب شد اومدی رخساره، نمی‌دونستم چی بپوشم. بیا تو دیگه! بعد در حالی که خوشحالی در نگاهش موج می‌زد، به طرفم آمد و دستم را گرفت و دنبال خودش به داخل اتاق برد. با آن چشمان مشکی بادامی‌اش نگاهم کرد و گفت:

- نمی‌دونم چی کار کنم، هیچ‌کدوم از لباسام بهم نمی‌یاد.

با عجله به صندوقخانه‌ی اتاقش رفتم و از بین لباس‌های رنگارنگی که آویزان بود یکی را برداشتم و بیرون آمدم. بلوز و دامن ساتن صورتی را به طرفش گرفتم و گفتم:

- اینو بپوش خیلی بهت می‌یاد.

با وسواس نگاهی به لباس کرد و گفت:

- ولی آخه این...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و با عجله گفتم:

- زودباش بپوش، چه قدر حرف می‌زنی! می‌خوام موهاتو ببافم.

ده دقیقه بعد ثریا با آن بلوز و دامن صورتی و موهای بافته شده حاضر و آماده بود. خودش را در آئینه برانداز کرد، با خوشحالی به طرفم آمد و صورتم را بوسید و گفت:

- رخساره، اگه تو نبودی من چی کار می‌کردم؟

قبل از این که من حرفی بزنم، نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

- راستی تو چه قدر خوشگل شدی، نمی‌یای پیش مهمونا؟

- نه، خجالت می‌کشم.

با شرمندگی نگاهم کرد و گفت:

- از من دلخوری؟

- نه اصلاً، چرا دلخور باشم؟!

در همین حین در اتاق باز شد و حسام بدون هیچ مکثی وارد اتاق شد. ثریا با ناراحتی رو به حسام کرد و گفت:

- تو بلد نیستی در بزنی شازده؟

حسام دسته‌ای از موهای خوش حالتش را که روی پیشانی اش ریخته بود کنار زد و با لحن بامزه‌ای گفت:

- نع!

ثریا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خُب حالا چی کار داری خروس بی محل؟

حسام نگاه موشکافانه‌ای به سر تا پای من کرد و گفت:

- هیچی، فقط او مدم ببینم این جا چه خبره؟!

ثریا با عصبانیت رو به حسام کرد و گفت:

- به تو چه که این جا چه خبره، وای، ما از دست تو آسایش نداریم فضول!

بعد به سرعت از اتاق بیرون رفت. من هم دنبالش راه افتادم که بروم، ولی حسام همان‌طور وسط اتاق ایستاده بود و چشم از من بر نمی داشت. وقتی داشتم از کنارش رد می شدم آهسته و زیر لب گفتم:

- چه قدر خوشگل شدی رخساره خانوم، این لباس خیلی بهت می‌یاد!

انگار که صاعقه بر سرم فرود آمده باشد، تمام تنم را لرزش خفیفی فرا گرفت. این اولین بار بود که حسام مرا خانم خطاب می‌کرد و از زیبایی‌ام حرف می‌زد. تا آن روز هیچ‌گاه با این لحن با من حرف نزده بود. احساس شیرینی تمام وجودم را فرا گرفت. بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدم و پله‌ها را دوتا یکی پایین رفتم. صدای خانم والا و مادرم و ثریا از اتاق پذیرایی به گوش می‌رسید. بهادرخان در اتاق نشیمن به پشتی تکیه داده بود و قلیان می‌کشید.

آرام و بی صدا بدون این‌که کسی متوجه شود از ساختمان خارج شدم. پدرم همه‌ی چراغ‌های باغ را روشن کرده بود. نسیم خنک پاییزی شاخه‌های لخت درختان را به رقص واداشته بود و برخورد قطرات آب فواره‌ها روی سطح حوض، موسیقی این پایکوبی را می‌نواخت. نفس عمیقی کشیدم و ریه‌هایم را پُر از هوا کردم. احساس می‌کردم مثل گنجشک سبک‌بالم و می‌توانم تا هر کجا بخواهم پرواز کنم. چند قدمی جلو رفتم، بعد ناخودآگاه برگشتم و به پنجره‌ی اتاق ثریا نگاه انداختم. چشمم به حسام که هنوز پشت پنجره ایستاده بود و داشت مرا نگاه می‌کرد، افتاد. حرارت نگاهش را از این فاصله هم احساس می‌کردم. با سرعت شروع به دویدن کردم، اما انگار آتش درونم هر لحظه شعله‌ورتر می‌شد و قلب ساده‌ی چهارده ساله‌ام را می‌سوزاند. قلب ساده‌ای که برای اولین بار عشق را تجربه می‌کرد.

آن شب دیروقت بود که پدرم مادرم خسته و کوفته از پذیرایی میهمان‌ها برگشتند و بدون هیچ حرفی خوابیدند، ولی من تا نزدیک طلوع خورشید بیدار بودم و با رؤیاهای شیرینم تا آخر دنیا سفر کردم.

روزها می‌گذشت؛ روزهایی که لحظه لحظه‌اش از نگاه‌های عاشقانه و حرف‌های ناگفته‌ی من و حسام پُر شده بود. در نگاه آن مرد جوانی که روزی همبازی دوران کودکی‌ام بود حالا چیزی نهفته بود که همه‌ی دنیایم را رنگین می‌ساخت. عشق حسام تمام زندگی‌ام شده بود و من آن قدر خالصانه و ناب دوستش داشتم که به هیچ چیز فکر نمی‌کردم جز خود عشق. دیروز و فردا از نظر من مهم نبود، مهم همین امروز بود و همین لحظات زیبا.

هیچ وقت آن غروب زیبای بهاری را فراموش نمی‌کنم. اوایل خرداد ماه بود و هوای اصفهان هنوز بهاری و مطبوع. خاصیت اصفهان در این است که هر چهار فصل را در آن به خوبی می‌توان حس کرد. ثریا معلم داشت و من تنهایی

نگذشته بود که سرو کله‌ی حسام پیدا شد. از در باغ که وارد شد، یکراست به سمت عمارت رفت. از ترس این که مبادا او هم صدایم رانشنود چنان جیغی کشیدم که خودم هم وحشت کردم. حسام با تعجب دور تا دورش را نگاه کرد و با دیدن من که وسط جوی آب ولو شده بودم سریع به طرفم آمد. از دیدن من در آن حال به شدت یکه خورد و با دستپاچگی گفت:

- چی شده رخساره؟ چه بلایی سَرِت اومده؟

دوباره اشک‌هایم سرازیر شد. از شدت درد نمی توانستم حرف بزنم. بریده بریده گفتم:

- پام درد می‌کنه، نمی‌تونم بلند شم.

باگام‌های بلند خودش را پشت سرم رساند و بدون هیچ حرفی، مثل یک بچه زیر بازوهایم را گرفت و از جا بلندم کرد. در حالی که به بازوی مردانه‌اش تکیه کرده بودم، لنگ لنگان تا اتاقمان رفتم. حسام مرا روی زمین نشانده. بعد با خنده نگاهم کرد و گفت:

- راستشو بگو، پات درد می‌کنه یا منو فیلم کردی؟

در حالی که سعی می‌کردم خنده‌ام را مخفی کنم گفتم:

- خیلی پرویی حسام، برو مامانمو صدا کن، دستم خیلی خون می‌یاد. پوزخندی زد و در حالی که از در بیرون می‌رفت گفت:

- هر وقت دلت هوای منو کرد بهم بگو، چرا بی خودی دستتو زخم می‌کنی دختر؟

دیگر نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و بلند بلند خندیدم. حسام هم با خنده دور شد. دلم برایش ضعف رفت. فقط خدا می‌دانست که چه قدر دوستش دارم. خیلی زود دردم را فراموش کردم ولی گرمای دست حسام را روی بازویم تا ساعت‌ها حس می‌کردم.

در باغ قدم می‌زد. من و ثریا تا کلاس نُهَم به مدرسه رفتیم، ولی بعد از آن بهادرخان که دلش نمی‌خواست ثریا به مدرسه برود برایش معلم سرخانه گرفت تا در منزل درس بخواند. اوایل گاهی من هم با ثریا همراه می‌شدم ولی بعد از چند ماه درس را رها کردم. از اول هم زیاد اهل درس و کتاب نبودم. ترجیح می‌دادم کنار دست خانم والا بنشینم و سُکمه‌دوزی یاد بگیرم، یا از مادرم فوت و فن آشپزی بیاموزم. حسام سال آخر متوسطه بود و داشت دیپلم می‌گرفت. در آن زمان به تحصیلات دخترها چندان اهمیتی داده نمی‌شد ولی بهادرخان روی درس حسام و ثریا حساس بود و دلش می‌خواست که تحصیلات عالی‌ه داشته باشند. روی لبه‌ی حوض نشسته بودم و دستم را به خنکای آب سپرده بودم که خانم والا صدایم کرد. تمام حیاط خلوت پشت مطبخ پُر بود از جعبه‌های آلبالو که رعیت‌ها از ده آورده بودند. مادرم و خانم والا مشغول تهیه‌ی مربا و شربت بودند. خانم والا یک ظرف کوچک میوه و یک لیوان شربت دستم داد و گفت:

- رخساره این رو بَبَر واسه معلم ثریا. مادرت دستش بنده.

سینی را از خانم والا گرفتم و از آشپزخانه بیرون آمدم. هنوز به وسط حیاط نرسیده بودم که یک دفعه پایم پیچ خورد و با سینی توی جوی باریکی که از میان باغ می‌گذشت افتادم. لیوان شربت شکست و لبه‌ی تیزش کف دستم را پاره کرد. در یک لحظه تمام دستم را خون گرفت. پایم به شدت درد می‌کرد و نمی‌توانستم از جایم بلند شوم. همین‌طور که وحشت زده به دستِ خون‌آلودم نگاه می‌کردم شروع به داد و فریاد کردم، اما انگار هیچ‌کس صدایم را نمی‌شنید. آشپزخانه ته باغ بود و تا عمارت هم فاصله‌ی زیادی داشتم. پدرم هم از صبح با بهادرخان به بازار رفته بود. ناراحت و مستأصل شروع به گریه کردم. دستم می‌سوخت و مچ پایم به شدت درد می‌کرد. چند دقیقه‌ای

این اتفاقات کوچک باعث شد که عشق حسام چنان در قلبم ریشه دار شود که احساس کنم هیچ تبری نمی تواند این درخت کهن را از قلبم برکند و من تمام آرزوهای روزهای نوجوانی ام را به شاخ و برگ این درخت آویزان کردم.

زندگی ام در آن خانه ی اعیانی در جریان بود، پُر از شور و نشاط جوانی و مَمَلو از عشق و امید به آینده. حسام دیپلم گرفت و بهادرخان با افتخار این موضوع را به همه یادآور می شد.

فصل ۲

بهمن ماه بود و سرما بیداد می کرد. پدرم سرمای سختی خورده بود و در خانه مشغول استراحت بود. زیر کرسی نشسته بودم و شکمه دوزی می کردم که مادرم با یک کاسه شیربرنج داغ وارد اتاق شد. صورتش خندان بود و چشمان مهربانش برق می زد. بدون مقدمه کنارم نشست و در حالی که پاهایش را زیر کرسی جا می داد گفت:

- چه قدر هوا سرده، ولی من یه خبر داغ دارم!

با تعجب نگاهش کردم. مادرم عادت نداشت خبرهای خانه را بازگو کند. پرسیدم:

- چی شده؟! چه خبری مادر جون؟!

- دیروز از خونه ی حاجی صراف واسطه فرستادن که ثریا رو برای پسرشون خواستگاری کنن.

از زیر کرسی بیرون پریدم و با دستپاچگی گفتم:

- راست می گی مادر؟ بهادرخان چه جوابی داده؟

مادرم خنده ای کرد و گفت:

- حالا تو چرا این قدر هول شدی؟! هنوز که جوابی بهشون ندادن.

با ناراحتی گفتم:

- جواب شون که معلومه، آخه بهادرخان با حاج صراف خیلی دوسته.

مادرم اخم کرد و گفت:

- خُب چه بهتر، خیلی وقته بساط عقد و عروسی توی این خونه به پا نشده، تو چرا ناراحتی؟

- آخه اگه ثریا شوهر کنه من خیلی تنها می شم.

مادرم با دستان استخوانی اش گونه ام را نوازش کرد و گفت:

- انشا... تو هم می ری خونه ی بخت، اون وقت از تنهایی در می یای!

خجالت زده خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- وای نگو مادر. حالا که خیلی زوده!

مادر خنده ای کرد و بدون هیچ حرفی از جایش بلند شد و بیرون رفت. احساس عجیبی داشتم. پیش خودم فکر کردم شاید خانم والا راجع به من و حسام حرفی به مادرم زده است وگرنه چه دلیلی داشت که مادرم درباره ی ازدواج من حرف بزند. شوق شیرینی به سینه ام چنگ انداخت. حتی فکر کردن به روزی که همسر حسام شوم، بند بند وجودم را می لرزاند. خودم از این فکر خجالت کشیدم و در حالی که سعی می کردم حال منقلبم را آرام کنم شال بافتنی صورتی ام را سر کردم و از اتاق بیرون رفتم. صدای خرچ خرچ برف ها زیر پاهایم سکوت باغ را می شکست و سوز سردی که می وزید التهاب گونه هایم را می زدود. از بچگی عادت داشتم روی برف که راه می روم به جای پاهایم نگاه کنم، انگار از اثری که در وجودم باقی می ماند لذت می بردم حتی اگر به کوتاهی عمر برف بود. صدای حسام مرا از آن حال و هوا بیرون کشید. در حالی که دست هایش را در جیب شلوارش فرو برده بود و از سرما شانه هایش را بالا گرفته بود، خندید و گفت:

- امروز خیلی سر به زیر شدی خانوم کوچولو!

سَرَم را بالا آوردم و در حالی که به صورت جذابش نگاه می کردم گفتم:

- داشتم به برفا نگاه می کردم.

دو قدم جلو آمد و روبه رویم ایستاد، بعد در حالی که زیرچشمی اطراف را می پایید، شال قلاب بافی را روی شانه هایم که از سرما می لرزید صاف کرد. شال را محکم تر دور خودم پیچیدم ولی لرزش بدنم تمامی نداشت. با لحن خاصی که همیشه وقتی با هم تنها می شدیم در صدایش می نشست، گفت:

- نمی گی برفا آب می شن؟! آخه همه که مثل من طاقت نگاه تو رو ندارن! منم اگه روم می شد تا حالا زیر نگاهت آب شده بودم رخساره!

صدای برخورد دندان هایم به هم به لرزش شانه هایم اضافه می کرد. به سختی گفتم:

- حسام سرده، خیلی سرده!

بدون مکث، پالتواش را در آورد و روی شانه ام انداخت. خدایا چرا می لرزم؛ من که تمام تنم گر گرفته و می سوزد، پس چرا سرما رهایم نمی کند؟! پالتو را با تمام توان چنگ زدم و به خودم چسباندم. بوی اُدکلن فرانسوی و گرمای تن حسام، یکباره در تمام وجودم جاری شد. بدون این که دیگر نگاهش کنم شروع به دویدن کردم و تا در اصلی عمارت دویدم. بدون مکث در را گشودم و از پله های سَر سَر، دوتا یکی بالا رفتم. وارد اتاق ثریا که شدم چنان نفس نفس می زدم که انگار کیلومترها دویده ام. در را با عجله پشت سَرَم بستم و همان جا روی زمین نشستم. نمی دانم از چه فرار می کردم، از حسام یا از خودم و این حس لعنتی ای که داشت خفه ام می کرد. ثریا با تعجب خیره نگاهم کرد. بعد با کنجکاوای به طرفم آمد و گفت:

- رخساره حالت خوبه؟ چیزی شده؟

بعد انگار کشف تازه‌ای کرده باشد، گفت:

- پالتوی حسامه؟! روی دوش تو چی کار می‌کنه؟! -

مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم و پالتو را روی تخت پرت کردم. من احمق بدون این‌که متوجه باشم با پالتوی حسام وارد عمارت شده بودم. از فکر این‌که کسی غیر از ثریا مرا با لباس حسام می‌دید، موبه تنم راست شد. شانس آوردم که در آن بعد از ظهر سرد زمستان همه زیر کرسی خواب بودند و کسی مرا ندید. ثریا که متوجه‌ی قضیه شده بود دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- من خیلی وقته می‌دونم که تو و حسام...

نگذاشتم حرفش را تمام کند. با دست جلوی دهانش را گرفتم و به آهستگی گفتم:

- تو رو خدا هیچی نگو!

ثریا خنده‌ی زیرکانه‌ای کرد و در حالی که گونه‌ام را می‌بوسید گفت:

- باشه هیچی نمی‌گم، نگران نباش، قریون زن داداش خوشگلم برم الهی! چند لحظه‌ای به هم نگاه کردیم و با هم خندیدم. درست نمی‌دانم خنده‌ام از خوشحالی شنیدن این لفظ بود یا از شیطننت لحن ثریا، ولی به هر حال وجودم پراز شادی و شور شد. وقتی هر دو کمی آرام شدیم به ثریا گفتم:

- خیلی بدجنسی، تو نباید به من بگی برات خواستگار اوامده؟

ثریا خودش را جمع و جور کرد:

- به خدا می‌خواستم الان پیام پیشت بهت بگم. کی به تو گفت؟! -

- مادرم از خانوم والا شنیده بود. حالا راستی راستی می‌خوای زن ارسلان بشی؟! -

ثریا در حالی که با بافته‌ی مویش ور می‌رفت گفت:

- وای نمی‌دونم! خیلی هول کردم. تازه نمی‌دونم آقا جونم نظرش چیه، هرچی اون بگه همونه.

خندیدم و گفتم:

- خدا از ته دلت بشنوه، تو که از خدات بود زن ارسلان بشی بدجنس، حالا چرا ناز می‌کنی؟

خودش را در بغلم انداخت و گفت:

- خُب آره! ولی نمی‌دونم چرا دلشوره دارم.

نیشگوننی از بازویش گرفتم و گفتم:

- از خوشحالیه!

ثریا از خنده ریشه رفت.

روزی که قرار بود خانواده‌ی حاج صراف برای خواستگاری رسمی به منزل بهادرخان بیایند را هرگز فراموش نمی‌کنم. در خانه برو و بیایی بود، هرکس مشغول کاری بود به جز حسام که ظاهراً از این وصلت چندندان خوشحال نبود. توی مهمانخانه نشسته بودم و داشتم گزو سوهان عسلی توی ظرف می‌چیدم که خانم والا با یک شیرینی خوری پایه دار نقره وارد اتاق شد. ظرف را به دستم داد و گفت:

- رخساره جون، اون نُقل‌ها رو بریز توی این، دستت درد نکنه. ایشالا عروسیت عزیزم.

- چشم، دیگه کاری هست من انجام بدم؟

کمی مکث کرد و گفت:

- آره مادر جون، پاشو برو اتاق حسام، پیرس کُت و شلوارش اُتو نمی‌خواد؟

نمی‌دونم چرا از صبح تا حالا از اتاقش بیرون نیومده!

ظرف نقل را روی میز جا دادم و در حالی که دامنم را که پُر از آرد گز شده بود می‌تکاندم گفتم:

– شاید خوابه، آخه امروز جمعه‌اس. حتماً هنوز بیدار نشده.

خانم والا صدایش را پایین آورد و به آرامی گفت:

– نه مادر، دیشب که فهمید امروز قراره برای ثریا خواستگار بیاد یه کمی اوقاتش تلخ شد.

با کنجکاوای پرسیدم:

– چرا؟! مگه چه عیبی داره؟!!

خانم والا یک نُقل بادام درشت در دهانش گذاشت و گفت:

– می‌گه حالا برای ثریا زوده که شوهر کنه. بهش گفتم آخه مادر جون ثریا شونزده سالشه، بچه که نیس ولی به خرجش نمی‌ره. دیشب به باباش گفت حیف ثریاس که بدینش به این پسره‌ی بچه‌ننه، بهادرخان هم عصبانی شد، یه کمی باهاش تند حرف زد. فکر کنم قهر کرده که از اتاقش در نمی‌یاد، می‌ترسم شب جلوی اینا باعث حرف بشه. پاشو قربونِ قُدت برم، برو ببین به یه زبونی می‌تونی بیاریش پایین.

از خدا خواسته بلند شدم. توی هال به مادرم برخوردم که داشت گردگیری می‌کرد. تا چشمش به من افتاد گفت:

– رخساره برو بالا ثریا خانوم باهات کار داره، از حموم در اومده، فکر کنم می‌خواد موهاشو ببافی.

به طبقه‌ی دوم که رسیدم یگراست به طرف اتاق حسام رفتم. پشت در کمی مکث کردم بعد در زدم. حسام به آرامی پرسید:

– بله؟!!

– منم رخساره.

چند لحظه طول کشید تا در را باز کرد. کم حوصله و عصبی در حالی که میان چهارچوب در ایستاده بود گفت:

– چی کار داری؟!!

از این که تحویل نگرفت کمی جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم. با خونسردی گفتم:

– اوادم کت و شلوار تو ببرم تا مادرم اُتو بزنه.

به اتاق برگشت و روی لبه‌ی پنجره نشست و در حالی که از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد، گفت:

– واسه چی؟! من که قرار نیس جایی برم!

یک قدم جلو رفتم و داخل اتاق شدم. در حالی که وانمود می‌کردم از همه چیز بی‌اطلاعم گفتم:

– وا حسام، حواست نیس! امشب قراره واسه ثریا خواستگار بیاد.

بدون این که نگاهش را از پنجره برگرداند گفت:

– خب به من چه؟!!

– تو چِت شده؟! این حرفا چیه که می‌زنی؟ ناسلامتی تو برادر عروسی شازده!

از لبه‌ی پنجره بلند شد و گفت:

– وقتی نظر من اصلاً مهم نیس، چه لزومی داره پیام پیش خواستگار؟!!

– من که از حرفات سر در نمی‌یارم، می‌شه واضح بگی از چی دلخوری؟! انگشتانش را لای موهای خوش حالتش فرو برد و گفت:

– من موافق نیستم که ثریا به این زودی شوهر کنه.

از حرص لبم را گاز گرفتم. پیش خودم فکر کردم پس حتماً از نظر حسام موقع ازدواج من هم نرسیده، چون من و ثریا هم سن بودیم. دلم می‌خواست

از عصبانیت فریاد بکشم. برایم عجیب بود که حسام این‌گونه فکر می‌کرد، چون در آن زمان اکثر دخترها در همین سن ازدواج می‌کردند. این قدر از حسام لَجم گرفت که می‌خواستم خفه‌اش کنم، انگار فکرم را خواند چون با لحنی که شیطننت در آن موج می‌زد گفت:

- خود تو، اگه الان برات خواستگار بیاد حاضری به این زودی شوهر کنی؟ در حالی که سعی می‌کردم خون‌سردی‌ام را حفظ کنم گفتم:

- اگه خواستگار درست و حسابی باشه آره، ولی اگه مثل تو خُل و چُل باشه نه!

نگاه نگرانش را به صورتم دوخت و با خنده گفت:

- آخه آدم عاقل تو رو می‌خواد چی کار؟! مگه مثل من خُل باشه که عاشق تو دختره‌ی پررو بشه!

انگار تمام خون بدنم به یک‌باره زیر‌گونه‌هایم دوید. از شنیدن این حرف تمام تنم یخ کرد. این اولین بار بود که حسام این‌گونه بی‌پروا از علاقه‌اش به من حرف می‌زد. در حالی که سعی می‌کردم تعادلم را حفظ کنم با سرعت از اتاق بیرون دویدم. مثل همیشه فرار کردم، از خودم، از حسام و از احساسی که نمی‌توانستم آن را بیان کنم. آن قدر عاشقانه و دیوانه‌وار دوستش داشتم که احساس می‌کردم قلمم گنجایش این همه عشق را ندارد.

وقتی به اتاق ثریا رسیدم پیشانی‌ام عرق کرده بود و نفس‌نفس می‌زدم. ثریا مشغول شانه کردن موهای بلند مشک‌ی‌اش بود که من وارد اتاق شدم. بدون هیچ حرفی کنارش نشستم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم. بالحنی که تعجب در آن موج می‌زد گفت:

- خوبی رخساره؟ چیزی شده؟!

- از بس صبح تا حالا به خاطر جنابعالی زحمت کشیدم مُردم!

دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- فدات شَم الهی، ایشالا برای عروسیت حسابی جبران می‌کنم. راستی امروز خبری از شادوماد نیس! تو حسامو ندیدی؟! - چرا دیدمش، یه کمی عصبانیه، انگار دلش نمی‌خواد خواهر خوشگلشو شوهر بده.

ثریا خنده‌ای کرد و گفت:

- آره مامانم یه چیزهایی گفت. حالا حرف حسابش چی هست؟! - شانه را از دست ثریا گرفتم و موهایش را به دو دسته تقسیم کردم و گفتم:

- می‌گه حالا زوده ثریا شوهر کنه، درضمن از ارسلاشم خیلی خوشش نمی‌یاد!

ثریا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- بی‌خود کرده که از ارسلان خوشش نمی‌یاد، مگه ارسلان چه هیزم تری بهش فروخته!

قبل از این‌که من حرفی بزنم ادامه داد:

- نه‌خیر اصلاً این حرفا نیس، من می‌دونم حسام چشه، خودش به مامان گفته که اول من باید زن بگیرم بعد ثریا ازدواج کنه، واسه همین لجش گرفته. آقا تازه نوزده سالشه، می‌خواد عروسی کنه! پُررو! یکی نیس بهش بگه تو دهنه هنوز بوی شیر می‌ده!

از حرف ثریا قند توی دلم آب شد. انگار عرش را سیر کردم. پس حسام به فکر ازدواج بود. این قدر ذوق زده شدم که ناخودآگاه موهای ثریا را محکم کشیدم. جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- آی رخساره، چه خبرته؟! نمی‌خواد ذوق کنی، بابا گفته تا مهندس نشه از زن خبری نیس!

با کلافگی موهایش را رها کردم و گفتم:

- بهادرخان تا دیروز می‌گفت باید دیپلم بگیری، حالا دیگه مهندس شدن چه صیغه‌ایه؟! مگه قرار نبود حسام بره حُجره پیش آقا جونت؟!
ثریا با بی‌حوصلگی گفت:

- من چه می‌دونم، حالا توام وقت گیر آوردی؟! موهامو بباف، ظهر شد! صدای بوق ممتد ماشین باعث شد که بحث ما نیمه‌کاره رها شود. از پنجره بیرون را نگاه کردم. آقای قادری راننده‌ی بهادرخان دستش را از روی بوق برنمی‌داشت. پدرم دوان دوان خودش را رساند و در را باز کرد. صدای ثریا مرا به خودم آورد:

- رخساره به‌نظر تو، لباس سبزه بهتره یا اون کت و دامن سفیده؟!

با بی‌حوصلگی گفتم:

- نمی‌دونم، هر کدومو که مامانت می‌گه بپوش. فعلاً با من کاری نداری؟!
بابات اومده می‌خوان نهار بخورین. بعد از ظهر یه سری بهت می‌زنم.
بدون این‌که منتظر جواب ثریا بمانم از اتاق بیرون رفتم. خوشحالی چند دقیقه قبلم تبدیل به دلشوره‌ی عجیبی شده بود. همیشه حرف، حرفِ بهادرخان بود و هیچ‌کس جرأت نداشت خلاف میل آقا حرفی بزند. حالا که تصمیم گرفته بود حسام ادامه تحصیل بدهد پس حتماً نقشه‌های جدیدی در سر داشت. ما باید منتظر می‌شدیم ببینیم بهادرخان چه تصمیمی خواهد گرفت. وسط هال با بهادرخان روبه‌رو شدم. سلام کردم، نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت:

- سلام رخساره! خوبی دخترم؟

با شرم دسته‌ای از موهایم را که در صورتم ریخته بود، پشت گوشم جا دادم و گفتم:

- خیلی ممنون خوبم.

در همین حین خانم والا طبق عادت همیشگی به پیشواز آقا آمد. از فرصت استفاده کردم و از در عمارت خارج شدم. در این‌که بهادرخان مرا مانند ثریا می‌دانست و دوستم داشت شک نداشتم، ولی نمی‌توانستم حدس بزنم نظرش راجع به این‌که من عروسش شوم چه خواهد بود. می‌دانستم که او باید بخواهد تا من به آرزوی قلبی‌ام و به حسام برسم و از این فکر دچار دلشوره شدم. می‌ترسیدم مبادا بهادرخان مرا لایق همسری تک پسرش نداند که اگر چنین بود همه‌ی درها به روی من و قلب عاشقم بسته می‌شد.

ساعت پنج بعد از ظهر بود و یک ساعتی بیشتر به آمدن میهمان‌ها نمانده بود. حاج صراف و خانواده‌اش سال‌ها بود که به آن خانه رفت و آمد داشتند، ولی آن شب اوضاع با همیشه فرق داشت. خانم والا می‌خواست که همه چیز به بهترین نحو تدارک دیده شود و هیچ‌کم و کسری‌ای وجود نداشته باشد. پدر و مادرم حسابی مشغول بودند.

نزدیک غروب بود و هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد. حوصله‌ام حسابی سر رفته بود. تصمیم گرفتم سری به ثریا بزنم که صدای سنگریزه‌ای که به شیشه‌ی اتاق خورد، مرا از جا پراند. با احتیاط پنجره را باز کردم. در تاریک و روشن غروب حسام را دیدم که به درخت روبه‌روی اتاق تکیه داده بود. با آن کت و شلوار سرمه‌ای و بلوز آبی تیره آن‌قدر خوش‌قیافه شده بود که دلم برایش ضعیف رفت. از نگاهم فکرم را خواند. ژست بانمکی گرفت و گفت:

- چیه رخساره؟ تا حالا پسر به این خوش‌تیپی ندیدی؟

خنده‌ای کردم و گفتم:

- چه از خودراضی! چی شد آشتی کردی؟ تو که گفتی نمی‌یای پیش خواستگارا؟!

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

- چی کار کنم، نمی‌تونم رو حرف بابا حرف بزنم. وقتی بهادرخان امر می‌کنه باید فقط گفت چشم.

با لحن مودبانه‌ای گفتم:

- منظورت اینه که توام با هر کی بابات بگه ازدواج می‌کنی؟!

اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- امیدوارم نظر من و بابام یکی باشه!

در حالی که سعی می‌کردم عصبانیتم را مخفی کنم گفتم:

- و اگه نبود چی؟!

قبل از این‌که جوابم را بدهد صدای زنگ در بلند شد و حسام از خدا خواسته بدون هیچ حرفی با قدم‌های سریع دور شد. در دلم غوغایی بود. حرف‌های حسام حسابی مرا ترساند.

نمی‌دانم میهمان‌ها کی رفتند، چون خوابم برده بود. نزدیک سحر بود که بیدار شدم. مادرم نماز می‌خواند. آرام و بی‌سرو صدا رفتم و کنار سجاده‌اش نشستم. نمازش که تمام شد با مهربانی دستی به سرم کشید و گفت:

- خوبی مادر؟ دیشب اوادم خواب بودی. چرا به این زودی بیدار شدی؟ سرم را روی پایش گذاشتم و با صدایی که هنوز از گریه‌ی دیشب خش‌دار بود گفتم:

- خواستگاری چی شد؟! چه خبر بود؟ برام تعریف کن.

مثل بچگی خم شد و سرم را بوسید و گفت:

- خیلی خبرا بود مادر، از کجاش بگم! همه شاد و راضی بودن جز حسام. لام تا کام حرف نزد، همین جور بُغ کرده بود و نشسته بود. بهادرخان چندباری چشم غرّه رفت، ولی فایده‌ای نداشت. ثریا هم حرص می‌خورد. درد سرت

ندم مادر، حرفاشونو زدن و تموم شد. برای هفته‌ی دیگه که عید قریونه، قرار عقد گذاشتن.

بلند شدم و روبه‌روی مادرم نشستم و گفتم:

- یعنی واقعاً همه‌چی تموم شد؟! ثریا رو شوهر دادن رفت؟!

مادرم در حالی که جانمازش را جمع می‌کرد گفت:

- خب آره مادرجون، همه‌ی دخترایه روزی شوهر می‌کنن، ثریا هم مثل همه. مگه فرقی می‌کنه؟

- آخه از بهادرخان که این قدر سخت‌گیره، بعید بود که به این راحتی موافقت کنه.

- همچنین راحت که رضایت نداد، با این‌که حاجی رو خیلی ساله که می‌شناسه ولی حسابی شرط و شروط گذاشت. نمی‌دونی چه قباله‌ی سنگینی براش گرفتن، ولی اونا هر چی بهادرخان گفت قبول کردن.

- قباله چی گرفتن مادر؟!

- نصفی شو که من نشنیدم چون رفته بودم چایی بیارم، ولی تا اون جایی که فهمیدم کلی زمین و باغ انداختن پشت قباله‌اش. الهی مبارک‌شون باشه، خدا همه رو خوشبخت کنه.

با بی‌حوصلگی پاهایم را جمع کردم و گفتم:

- ثریا خوشحال بود؟

- آره مادر، دل تو دلش نبود طفلک! تو چرا حوصله نداری؟ چیزی شده رخساره؟!

دوباره بغض گلویم را گرفت. گفتم:

- مادر تو فکر می‌کنی بهادرخان منو دوست داره؟

مادرم با تعجب نگاهم کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- یعنی چی؟!

- یعنی فکر می‌کنی اجازه می‌ده که من، من با...

- چی می‌خواهی بگی رخساره؟ انگار حالت خوب نیست!

آب دهانم را به سختی فرو دادم و با بغض گفتم:

- هیچی اصلاً ولش کن، همین جوری به چیزی گفتم.

بلند شدم و زیر کرسی خزیدم، مادرم خیره خیره نگاهم کرد و با تعجب سرش را تکان داد.

روزهای بعد متفاوت از گذشته بود. همه در تدارک مراسم عقدکنان ثریا و ارسلان بودند. اهل منزل روزهای شادی را می‌گذراندند ولی من افسرده و کلافه بودم. بعد از جریان شب خواستگاری ثریا تا چند روز با حسام سرسنگین بودم. توقع داشتم که حرفی بزنند و از من دلجویی کند ولی به روی خودش نمی‌آورد، به اخلاقش آشنا بودم، کله شق‌تر از آن بود که نازم را بکشد. در خانه برو و بیایی بود. انیس خانم چند روزی بود که از صبح می‌آمد و تا غروب مشغول دوختن لباس ثریا بود. یک اتاق از عمارت پستی را در اختیارش قرار داده بودند تا راحت به کارش برسد. ثریا چندبار از من خواست که بروم و لباسش را ببینم، ولی من آن قدر افسرده بودم که حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتم. بهادرخان چند کارگر زن و مرد از ده آورده بود تا خانه را حسابی تمیز کنند. مادرم پُرکارتر از همیشه کنار خانم والا مشغول تهیه و تدارک مراسم عقدکنان بودند. آقای قادری هم که مرتب می‌رفت و می‌آمد. انگار خریدها تمامی نداشت. اگر می‌خواستم با خودم روراست باشم باید اعتراف می‌کردم که به ثریا حسودی‌ام می‌شد. همه چیز سریع و راحت انجام شده و ثریا با همان کسی که دلش می‌خواست ازدواج می‌کرد، ولی من باید

منتظر می‌ماندم ببینم، بهادرخان چه تصمیمی برای حسام می‌گیرد. دلیل دلشوره‌ام را می‌دانستم، بین من و حسام دنیایی فاصله وجود داشت، فاصله‌ای که هیچ چیز پُرش نمی‌کرد حتی عشق. ولی من با تمام وجود امیدوار بودم عشق حسام آن قدر قوی باشد که همه را مجبور به پذیرش کند.

جمعه شب اهل منزل راهی منزل خاله شمس، خواهر خانم والا شدند. هوا سرد بود و پدر و مادرم زیر کرسی جا خوش کرده بودند. دو روز بود که به عمارت اربابی نرفته بودم و گوشه‌ی اتاق خودمان کِز کرده بودم. مادرم داشت بافتنی می‌بافت و زیرچشمی مراقب من بود. صدای خُرخر پدرم فضای اتاق را پُر کرده بود و حسابی کلافه شده بودم. کنار مادرم نشستم و گفتم:

- مادرجون خیلی دلم گرفته، چی کار کنم؟

مادر میل بافتنی و کاموای قهوه‌ای رنگ را روی کرسی گذاشت و گفت:
- خُب چرا با ثریا نرفتی خونه‌ی خاله‌اش؟! اون بیچاره که از صبح چند دفعه اومد دنبالت و بهت گفت که باهاشون بری مهمونی، خودت قبول نکردی. با بی‌حوصلگی گفتم:

- حوصله‌ی خاله شمس و اون دخترِ افاده‌ای شو نداشتم، انگار از دماغ فیل افتاده!

- تو معلوم هست چت شده؟! نازگی حوصله‌ی هیچ‌کس رو نداری. همین جور صبح تا شب نشستی گوشه‌ی اتاق و غم‌برک زدی. یه هفته ست که ثریا می‌گه چرا رخساره نمی‌یاد این طرف، موندم چی بهش بگم. به خدا از روی خانوم والا خجالت می‌کشم، حالا می‌گه حتماً رخساره به ثریا حسودیش می‌شه.

با عصبانیت بلند شدم و گفتم:

- آره به ثریا حسودیم می‌شه، همه از صبح تا شب دارن این‌ور و اون‌ور

می‌رن که چه خبره، عقدکنونِ ثریاس، اما من بدبخت چی؟!

مادرم چشم غره‌ای رفت و گفت:

- هیس آروم‌تر، چرا صداتو بلند می‌کنی؟ خجالت‌م خوب چیزیه، حالا انگار ترشیده‌اس که به شوهر کردن یکی دیگه حسادت می‌کنه. مگه چندسالته؟! تازه شونزده سالته مادر.

- چی می‌گی مادر من؟! کی به شوهر کردن ثریا حسودیش شده؟ من به این‌که همه این‌قدر به فکرش هستن حسودیم می‌شه.

- این چه حرفیه عزیز دل مادر! مگه ما کم به فکر تو هستیم که این‌جوری می‌گی؟

یک دفعه بی‌اختیار بغضم ترکید. برای این‌که از صدای گریه‌ام پدرم بیدار نشود، به اتاق پستی دویدم. مادرم هم دنبالم آمد. اشک امانم نمی‌داد. تمام صورتم خیس شده بود. مادر سرم را در آغوش گرفت و گفت:

- رخساره چته؟! تو رو خدا به من بگو، تو چی رو از من پنهون می‌کنی؟ از چی داری زجر می‌کشی مادر؟

دلم گرفته بود. فکر و خیال حسام دیوانه‌ام کرده بود. آن صورت جذاب و گیرالحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. انگار تمام اعتماد به‌نفسم را از دست داده بودم. فکر این‌که دیگران مرا لایق همسری‌اش ندانند مثل خوره به‌جانم افتاده بود و روح و روانم را چون موریانه می‌جوید. در زیبایی‌ام شک نداشتم، ولی خودم هم خوب می‌دانستم که عروس خانواده‌ی بُنکدار شدن سخت‌تر از این حرف‌هاست. چشم‌هایم، ابرو و حُسن و جمال‌م شاید دل حسام نوزده ساله را برده بود، ولی بهادرخان سختگیرتر از آن بود که از اصل و نسب و مال و مکنت چشم‌پوشی کند. مادر با دست‌های سردش، اشک‌هایم را پاک کرد و گفت:

- نمی‌خوای به من بگی چی شده؟

نمی‌توانستم به مادرم بگویم که عاشق حسام شده‌ام. این حقیقت، سنگین‌تر از آن بود که مادر ساده‌دل من تحمل شنیدنش را داشته باشد. برای این‌که بحث را تمام کنم از جا بلند شدم و در حالی‌که با پشت دست اشک‌هایم را پاک می‌کردم گفتم:

- چیزی نیست مادر جون، یه کمی دلم گرفته، فقط همین.

- حالا کجا داری می‌ری؟

- می‌خوام برم لباس عروس ثریا رو ببینم.

- چراغای باغ خاموشه، می‌خوری زمین مادر جون، روز روشن رو آرت گرفتن!

در حالی‌که کلاه شیری رنگم را روی سرم می‌کشیدم گفتم:

- حوصله‌ام سر رفته، زود می‌رم و برمی‌گردم.

از اتاق که بیرون آمدم سوز بیرون به صورتم خورد. اوایل اسفند ماه بود و خورشید زود غروب می‌کرد. هوا تاریک شده بود. صدای زوزه‌ی باد لابه‌لای درختان باغ می‌پیچید و ترس مرموزی را به دلم می‌نشانده. قدم‌هایم را تندتر کردم تا زودتر از لابه‌لای درختان رد شوم. وقتی به محوطه‌ی جلوی عمارت اربابی رسیدم نفس راحتی کشیدم. چراغ‌های طبقه‌ی بالا روشن بودند. از جلوی عمارت گذشتم و از پله‌های ایوانی که به عمارت پستی ختم می‌شد بالا رفتم. عمارت پستی خالی بود. وارد راهرو شدم و در را پشت سرم بستم. از سکوت و تاریکی آن‌جا وحشت کردم. صدبار خودم را لعنت کردم که چرا این‌موقع به این‌جا آمده‌ام. چراغ راهرو را که روشن کردم کمی آرام شدم. در اولین اتاق را باز کردم. لباس عروس در همان اتاق بود. کلید برق را زدم. اتاق پُر بود از تور و ساتن و تافته. چرخ خیاطی انیس خانم گوشه‌ی اتاق بود و

لباس نیمه تمام ثریا روی صندلی لهستانی جا خوش کرده بود. سه تا کاسه‌ی بلور پُر از پولک و مُنْجوق و مروارید کنار چرخ خیاطی به چشم می‌خورد. دستی به پارچه‌ی شیریں رنگ لباس عروس کشیدم، چه قدر زیبا بود. لباس را از روی صندلی برداشتم و جلوی خودم گرفتم و روبه‌روی آیینه‌ی قدی کنار اتاق ایستادم. مثل رؤیا بود. روی پنجه‌هایم بلند شدم و چرخ زدم. تور زیبای پایین دامن روی زمین کشیده شد. زمان و مکان را فراموش کرده بودم. خودم را در آن لباس مجسم کردم که کنار حسام ایستاده‌ام و به صورت زیبایش لبخند می‌زنم. در این رؤیای شیرین غوطه‌ور بودم که با صدای باز شدن در وحشت زده از جا پریدم. حسام در حالی که لبخند می‌زد وارد اتاق شد. اصلاً انتظار دیدنش را آن موقع شب در آن جا نداشتم. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- تو این جا چی کار می‌کنی؟! مگه نرفته بودی خونه‌ی خاله شمسی؟

- نه، حوصله‌ی مهمونی رفتن نداشتم.

- خدا بگم چی کارت کنه حسام، از ترس زهره تَرَک شدم.

حسام خنده‌ای کرد و گفت:

- از چی ترسیدی عروس خانوم؟

یک دفعه به خودم آمدم و لباس عروس را از خودم جدا کردم و با دستپاچگی گفتم:

- اوامده بودم لباس ثریا رو ببینم، همین.

چند قدم جلو آمد و گفت:

- می‌شه یه بار دیگه لباسو بگیری جلوت؟ می‌خوام ببینم چه شکلی می‌شی؟

با شرم سرم را زیر انداختم و در حالی که سعی می‌کردم نگاهم به نگاهش

نُیفتد گفتم:

- من باید برم حسام، اگه یکی بیاد این جا ما رو ببینه خیلی بد می‌شه.

نزدیک‌تر آمد و لباس را از روی صندلی برداشت و به دستم داد و گفت:

- خواهش می‌کنم رخساره، فقط یه لحظه!

در حالی که سعی می‌کردم لرزش دستانم را مخفی کنم، لباس را به سینه‌ام چسباندم. چنان سرتاپایم را نگاه کرد که تمام تنم گُر گرفت. نگاهش با همیشه

فرق داشت. در حالی که سعی می‌کرد به لرزش صدایش مسلط شود گفت:

- چه قدر خوشگل شدی رخساره، چه قدر این لباس بهت می‌یاد. مثل

فرشته‌ها شدی. کاش به جای ثریا تو این لباسو می‌پوشیدی.

از طرز نگاه و لحن بیانش وحشت کردم. مثل گنجشکی که در چنگال عقاب

گرفتار شده باشد قلبم می‌تپید. انگار تمام اشتیاق وجودش را در چشمانش

ریخته بود و با بی‌تابی به من می‌نگریست. برای این که از آن حال و هوا بیرون

بیایم، پوزخندی زدم و گفتم:

- منظورت اینه که به جای ثریا من زن ارسلاان می‌شدم؟

نفشش را با صدا بیرون داد و گفت:

- خیلی مسخره‌ای رخساره. همش‌اش تو ذوق آدم می‌زنی.

لباس را روی صندلی گذاشتم و گفتم:

- منظوری نداشتم، شوخی کردم. دلخور شدی؟!

شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت و گفت:

- نه، مهم نیس.

- چی مهم نیس؟! من یا...

- تو چی می‌خوای بشنوی؟ چرا این قدر گوشه کنایه می‌زنی؟ خودت بهتر

می‌دونی که من، من...